سرگذشت بتي باكستر

معجزه اي كه در سال 1941 ميلادي اتفاق افتاد

از زبان خودش

مترجم : طاطه وس ميكائيليان

اين سرگذشت را تا كنون ميليونـها نفر شنيده اند

چند كلمه اي درباره بتي باكستر به قلم اورال رابرتس

سرگذشت بتي باكستر كه اكنون خواندن آن را آغاز كرده ايد بزرگترين شرح حالي است كه شنيده ايم . معجزه آزادي بخشي كه در زمان ما اتفاق افتاده و از حيث اهميت با بزرگترين معجزات كتابمقدس برابري مي كند . اين موضوع كه دختر جواني به وضع بسيار يأس آميزي مفلوج بوده و بدنش شكلي غير طبيعي داشته و مانند زني كه عيسي در انجيل لوقا 13:10-13 شفا داد ، ايمان داشته كه عيسي او را شفا خواهد داد ، تمام كساني را كه قدرت موحش بيماري و مرض را حس كرده اند ، به مبارزه دعوت مي كند .

عيسي به بتي باكستر ظاهر شد ، با او صحبت كرد ، دست هاي خود را كه جاي ميخ ها در آنها ديده مي شد در روي ستون فقرات كج و معوج و در هم او گذارد و در يك لحظه بدن او را مستقيم و سالم گردانيد . اين سرگذشتي است واقعي كه در فرمونت مينسوتا (آمريكا) در سال 1941 اتفاق افتاد .

يكي از روزنامه هاي فرمونت به نام « ديده بان يوميه فرمونت » خبر شفاي او را در صفحه اول با عنوان درشت چاپ كرد . كمي بعد از شفاي او يك هزار نفر در سالن دبيرستاني جمع شدند تا او را ببينند و سرگذشت او را بشنوند .

بتي كه اكنون خانم دان هايت ناميده مي شود و كودكي هم دارد ، با شوهر خود دان در سرتاسر آمريكا مسافرت مي كند و در جواب صدها دعوتي كه از او به عمل مي آيد در هر جا سرگذشت خود را بيان مي دارد . هم دان و هم بتي هر دو مبشر هستند و جلسات بيداري روحاني هم تشكيل مي دهند .

چندين ماه در هر يك از رشته مجالسي كه داشته ام هر شب سرگذشت خود را بيان داشته است . هر بار كه او صحبت مي كند ما به دشواري مي توانيم براي جمعيتي كه بيش از 14000 نفر هستند و براي شنيدن سخنان او مي آيند صندلي تهيه 300 تا 500 نفر توبه كرده و نجات يافته اند . اين خود به تنهايي معجزه اي است و دليلي بر واقعيت شفاي او مي باشد .

تا تمام سرگذشت را نخوانيد آن را كنار نخواهيد گذاشت . پيش از آنكه آنرا به پايان برسانيد از فرط شادي گريه و فرياد خواهيد كرد .

عيسي ناصري كه بتي باكستر را شفا داد ، وقتي اين كتاب را مي خوانيد ، براي شما هم كاري انجام خواهد داد . ديگر آن شخص قبلي نخواهيد بود .

سرگذشت بتي باكستر

تا جاييكه به خاطر دارم ، مانند پسران و دختران ديگر معمولي نبودم . بدن من خميده و مفلوج بود و شكلي غير طبيعي داشت . گمان مي كنم هيچ وقت آن احساس وحشتناك نوميدي را فراموش نكنم . من مي فهمم كه وقتي دكتر خانواده به صورت من نگاه مي كند و مي گويد : « بتي ، اميدي نيست » . چه احساسي در انسان بوجود مي آيد . همچنين مي دانم چه مزه اي دارد كه انسان را از يك بيمارستان به بيمارستان ديگر ببرند و متخصصين سر خود را تكان دهند و بگويند « از علم پزشكي در اين مورد كاري ساخته نيست » .
در موقع تولد در ستون فقراتم انحنايي وجود داشت . تمام مهره ها از جاي خود خارج بودند ، استخوان ها پيچ خورده و نزديك يكديگر بودند . همانطوري كه مي دانيد مركز اعصاب ستون فقرات است . اشعه ايكس نشان مي داد كه مهره ها پيچ خورده و در هم است و دستگاه عصبي من كاملا مختل بود .
يك روز وقتي در بيمارستان دانشگاه ميناپوليس مينسوتا خوابيده بودم ، تمام بدنم شروع به لرزيدن كرد . اول لرزش خفيف بود ولي به زودي تمام بدنم را سر تا پا با شدت بسيار زيادي مي لرزيد . از شدت حركت از تخت خود به پايين افتادم . دكتر فورا به داخل دويد و مرا دوباره در تختخواب نهاد . دكتر گفت : » من منتظر اين اتفاق بودم . او رعشه شديد (مرضي است كشنده) دارد و تنها كاري كه مي توان كرد اين است كه او را به خانه بفرستيم » . تسمه هاي پهني آوردند و بدنم را به تختخواب بستند . البته اين كار رعشه مرا از بين نبرد ولي مانع افتادنم گرديد . روز و شب به تختخواب بسته بودم . فقط وقتي كه پرستار مي خواست مرا بشويد آن را بر مي داشتند . وقتي تسمه ها را بر مي داشتند پوست بدنم كنده مي شد و طاول مي زد . من مي دانم رنج كشيدن يعني چه . زندگي من در رنج سپري مي شد ، دكتر ها مرا با مرفين بيهوش نگاه مي داشتند تا بتوانم درد را تحمل كنم . وقتي متولد شدم قلبم غير طبيعي بود و بعدا در اثر استعمال داروهاي بيهوشي بدتر شد . در واقع هر هفته حمله قلبي داشتم .
بعد از مدتي بدنم به قدري به داروهاي بيهوشي معتاد شده بود كه دارو ها ديگر در آن تاثير زيادي نداشتند . وقتي داروي مسكن اثرش كم مي شد ، براي اينكه از فرياد زدن جلوگيري كنم ، لبهاي خود را مي گزيدم و چون درد ادامه مي يافت فرياد مي زدم كه آمپولي ديگر تزريق كنند . فقط بعد از اينكه دو يا سه آمپول تزريق مي شد ، از درد پر عذاب و شكنجه خود كمي راحتي مي يافتم .
به ياد دارم كه يك روز دكتر از دادن دواي مسكن خودداري كرد و به مادرم گفت : « خانم باكستر ديگر فايده اي ندارد . بدنش عادت كرده است . » او تمام وسائل را از تختخوابم برداشت و گفت : « متاسفم ، ولي نمي توانم باز هم به شما آمپول مرفين تزريق كنم و بيش از اين هم ديگر كاري از من ساخته نيست » . در آن زمان فقط نه سال داشم . آه ، وقتي رنج مي كشيدم شبها چه طولاني به نظر مي آمد ! گاهي در رختخواب بر خود مي پيچيدم و براي يافتن راحتي تقلا مي كردم و از هوش مي رفتم . بعد ساعت ها بيهوش مي ماندم .
در يك خانواده مسيحي بزرگ شده بودم . والدينم هر چند مسيحي بودند ، ولي اطلاع كامل از حقايق مسيحيت نداشتند . در عين حال مسيح را دوست داشتند . مادرم تا جايي كه به خاطر دارم سرگذشت عيسي را به من مي آموخت . مادرم به كتابمقدس ايمان داشت و به من گفته بود كه

عيسي همان نجات دهنده اي است که در ساحل شنزار درياچه قدم مي زند و او مي تواند امروز هم کساني را که به او ايمان دارند شفا دهد .
پيش از اينکه بقيه سرگذشت خود را بيان کنم اجازه بفرماييد بگويم که بزرگترين معجزه اي که در زندگي من اتفاق افتاد اين نبود که عيسي بدن لنگ و مفلوج و غير عادي مرا شفا داد ، بلکه بزرگترين معجزه اين بود که روح مرا از گناه نجات داد . تا وقتي که عيسي را در قلب خود داشتم ، هر چند مفلوج و غير طبيعي بودم ، مي توانستم به آسمان بروم ولي اگر به وسيله خون عيسي نجات نيافته بودم نمي توانستم .
من نجات از گناهان را در نه سالگي وقتي شبان کليساي ما با من صحبت مي کرد يافتم . برادر ديويس حکايتي را که خودش « بزرگترين حکايت جهان » مي ناميدند براي من بيان کرد . قديمي ترين حکايت دنيا بود ولي هميشه تازه است ، يعني حکايت عيسي .
برادر ديويس اين حکايت زيبا را از تولد عيسي در آخور شروع کرد و آن را با شرح صليب و قيام و زنده شدن او خاتمه داد . او شرح داد که چگونه عيسي با دستهاي مبارکش چشم هاي کوران را لمس کرد و آنها بينايي يافتند . چگونه او گوش هاي کران را لمس فرمود و شنوا شدند . بيان کرد که چگونه او مبروصان را طاهر ساخت و چگونه عده زيادي را با خوراك پسري کوچك سير فرمود . چگونه پاهاي او بر روي شن هاي گرم جليل روان گرديد تا انجيل را به مردم وعظ کند و چگونه بر روي آب راه رفت و غرق نشد .
او شرح داد که چگونه بعد از اين همه ، عيسي را گرفتند و دو دست مبارك او را ميخکوب کردند و نيزه اي به پهلوي او فرو بردند و وقتي آن را بيرون کشيدند آب و خون از پهلويش جاري شد و از بدنش پايين ريخت و آن خون شاهانه بر زمين پاشيده شد . برادر ديويس گفت که اين خون امروز هم قدرت دارد که گناهان ما را ببخشد و دردهاي ما را شفا دهد .
بهترين داستاني بود که من شنيده بودم . سپس با صداي زيباي خود اين سرود را خواند :
« عيسي به نرمي و لطف مي خواند
مرا و تو را مي خواند
ببين که او بر در منتظر و چشم به راه است.
در انتظار تو و من است
به خانه برگرد ، به خانه برگرد
تو که خسته هستي به خانه برگرد
عيسي با اشتياق و لطف مي خواند
اي گناهکار ، تو را مي خواند ، به خانه برگرد ».
اشك از گونه هايم به زمين سرازير شد . بي اختيار زانو زدم و از عيسي در خواست کردم که مرا نجات دهد .
وقتي زانو زده بودم در رويايي قلب خود را ديدم . آه سياه بود . من مي دانستم که با قلب سياه و گناه نمي توانم به آسمان بروم .
بعد در رويا ديدم که بر روي تپه دوري صليبي کهنه و ناصاف قرار دارد . بر بالاي صليب با کلمات روشن و نوراني اين جمله نوشته شده بود :
« او براي تو جان داد . »
من گفتم : « عيسي ، حال مي فهمم که چه کردي و مايلم که مرا از گناهانم نجات دهي . » در جلوي خود در بزرگي به شکل قلب مشاهده کردم . عيسي به طرف آن د آمد و گوش داد . در طرف خارج آن در دستگيره يا قفل وجود نداشت (خودتان بايد در را باز کنيد) . بعد عيسي يکبار در را کوبيد و گوش داد ، بار دوم نيز کوبيد ، در سومين بار در باز شد . عيي به داخل قدم نهاد و

من دانستم كه نجات يافتم . من حس كردم كه بار سنگين گناه از من پايين افتاد . عيسي امروز هنوز هم در قلب من است ، زيرا اگر بيرون بود من مي فهميدم .
من به برادر ديويس گفتم كه مي خواهم مبشر بشوم . او با مهرباني دستش را بر سرم گذارد و براي بركت من دعا كرد . بعد به والدينم گفت : « هيچگاه نگذاريد كه اين دختر از دعوت خدا دور شود . من تا كنون دختري به سن او نديده بودم كه درباره خداوند چنين تجربه اي پيدا كرده باشد ».
ولي دست رنج و عذاب مي خواست زندگي مرا قطع كند ، تنها راحتي كه داشتم دعاي مادرم بود .
پدرم مانند مادرم ايمان نداشت كه عيسي بدن مرا شفا خواهد داد ولي پدر خوبي بود و هيچگاه مادرم را از دعا كردن باز نمي داشت .
مادرم نسبت به عيسي محبت عظيمي داشت . ايمان دارم كه او بهتر از تمام كساني كه من مي شناختم عيسي را درك مي كرد و مي فهميد . او مي دانست كه چگونه ايمان مرا نسبت به عيسي زياد كند تا مرا يك روز شفا دهد .
تاري ترين ساعت زندگي من وقتي بود كه مرا بر روي تخت روان از راهروي بيمارستان پايين مي آوردند . دكتر جلو آمد ، تخت را متوقف ساخت ، به من نگاه كرد و گفت : « بتي ، با اشعه ايكس ستون فقرات تو را آزموده ايم . تمام مهره ها از جاي خود خارج اند ، استخوانها پيچيده و در هم هستند . بعلاوه كليه تازه اي لازم داري ، تا هنگامي كه كليه كهنه ات باقي است ، درد خواهي داشت . »
پدرم گفت : « نه ، من هر چه در قوه داشته باشم براي بهبودي طفل انجام خواهم داد ، ولي هيچگاه نبايد كاردي به بدن طفلم برسد » .
بدن من هيچگاه جراحي نشده مگر وقتي كه عيسي آن را عمل كرده و او در موقع شفا اثري باقي نمي گذارد . وقتي عيسي كاري براي ما انجام مي دهد چه عجيب و نيكو است ! هميشه كامل است و هيچگاه اثر بدي بر جاي نمي گذارد .
دكتر گفت : « خوب ، آقاي باكستر ، ما هيچ اميدي نداريم كه بتوانيم اين همه استخوان هاي بدن بتي را از هم باز كنيم . او را به خانه ببريد و بگذاريد هر قدر مي تواند خوشحال باشد » .
من در آن موقع يازده ساله بودم و نفهميدم كه دكتر مرا به خانه مي فرستد تا بميرم . من به او نگاه كردم و گفتم : « بله اقاي دكتر ، ولي يكروز خدا بدن مرا شفا خواهد داد . در آن موقع سالم و قوي خواهم بود . »
در آن موقع من ايمان داشتم زيرا مادرم كلام خدا را برايم خوانده و با من درباره عيي صحبت كرده بود ، بنابراين ايمانم قوي بود . يكي از آياتي كه مادرم بسيار دوست مي داشت اين بود « اگر بتواني ايمان آوري مومن را همه چيز ممكن است » و همچنين اين آيه « نزد خدا هيچ امري محال نيست » . مرا به خانه يعني جايي كه دكتر گفته بود در آنجا بايد به زودي بميرم ، بردند . حالم بدتر شد . دردي كه قبلا كشيده بودم در مقايسه با دردي كه بعد از آمدن به خانه حس مي كردم هيچ بود .
چشمهايم مانند كوران مي شد و هفته ها هيچ جشز نمي توانستم ببينم . كر مي شدم و صدايي نمي شنيدم . گنگ مي شدم و نمي توانستم سخن بگويم . زبانم باد مي كرد بعد لمس مي شد .
سپس نابينايي ناپديد مي گرديد و همچنين كريو فلج زبان برطرف مي شد . مثل اينكه گرفتار بودم ، قدرتي موحش مي كوشيد كه مرا نابود سازد ولي هر روز مادرم با من دعا مي كرد و مي گفت خدا مي تواند بدن مرا شفا دهد .
اغلب روز ها مي گذشت و من مدت ها شخصي را غير از ماما و پاپا و دكتر نمي ديدم . در حالي كه در آن روزهاي تنهايي و گوشه گيري در رختخواب دراز كشيده بودم ، متوجه يك نكته شدم : دكتر ها مي توانند شما را از عزيزان و دوستان خود جدا كنند ولي نمي توانند شما را از عيسي دور سازند زيرا او قول داده است « ترا هرگز ترك نخواهم كرد و رها نكنم » .

بدين طريق در اين سالهاي تنهايي بود كه من با شاه شاهان و خداوند خداوندان آشنايي حاصل كردم . عده زيادي گفته اند : « بتي تو كه دختر كوچكي بودي و ايماني به آن بزرگي داشتي ، پس چرا خدا تو را شفا نداد » .
نمي دانم . راه هاي خدا راه هاي من نيست . راه هاي خدا از همه بهتر است . يك نكته را نمي دانم و آن اينكه در اين سال هاي وحشتناك تنهايي و رنج ، من واقعا عيسي را شناختم . دوست عزيز ، او در وادي زندگي مي كند و سوسن آنجا است و اگر جستجو كني او را در آنجا خواهي يافت . خواهي ديد كه در سايه آنجا عيسي ايستاده است .
صبح ها مادرم مرا مي شست بعد تنها مي گذاشت . گهي صداي قدم هاي آرامي را در كنار خود مي شنيدم و گمان مي كردم كه مادرم بدون اينكه من بشنوم به اطاقم آمده است . سپس صداي آرامي مي شنيدم كه به آن عادت كردم . اين صدا صداي پدرم نبود صداي مادرم نبود . صداي دكتر نبود . عيسي بود كه با من سخن مي گفت .
اولين باري كه اين اتفاق افتاد ، او با آواز لطيفي مرا صدا كرد و سه بار اسم كوچكم را تكرار نمود ! او مي داند كه نام شما چيست و در كجا زندگي مي كنيد .
« بتي ! »
« بتي ! »
« بتي ! »
پيش از آن كه جواب بدهم سه بار مرا صدا زد . من گفتم « اي خداوند ، اينجا بمان و با من صحبت كن زيرا بسيار تنها هستم . »
آيا آنجا ماند و با من صحبت كرد ؟ بله سخنان زيادي به من گفت . ولي يك چيز را هيچگاه فراموش نخواهم كرد . گمان مي كنم علت اينكه اين مطلب را هميشه به من مي گفت اين بود كه او مي دانست بيش از همه باعث وجد و نشاطم مي گردد . اين است آنچه كه او هر روز مي گفت : « بتي ، تو را دوست دارم ! » عيسي در اين حالت ترحم آميز به من نگاه مي كرد . به قدري مفلوج و غير طبيعي بودم كه وقتي به كمك پدرم ايستادم ، قدم به بلندي برادر كوچك چهار ساله ام بود . غده هاي بزرگي در اطراف ستون فقراتم بيرون آمده بود . اولين غده از پايين گردنم شروع شد و به تدريج يكي پس از ديگري تا پايين ستون فقراتم ادامه يافت . دست هايم ، از شانه تا مچ ، فلج بود . فقط مي توانستم انگشت هاي خود را حركت دهم . سرم منحني گشته و به طرف سينه ام خم شده بود . براي آب خوردن مجبور بودم از لوله استفاده نمايم زيرا نمي توانستم سر خود را بلند كنم . هر چند در چنين وضعي بودم باز هم عيسي در گوشم زمزمه مي كرد كه مرا دوست دارد . من گفتم : « عيسي ، كمك كن كه صبور باشم زيرا تا وقتي كه بدانم تو مرا دوست مي داري مي توانم هر كاري انجام دهم ! « اغلب او زمزمه مي كرد « فرزندم ، به ياد داشته باش كه تو را هرگز ترك نمي كنم و رها نخواهم كرد » .
دوست عزيز گوش كن ، من مطمئنم كه محبت او نسبت به من در وقتي كه مفلوج و از نظر جهانيان فراموش شده بودم ، همان محبتي بود كه همين حالا وقتي سالم و قوي هستم و مي توانم براي او خدمت كنم ، نسبت به من دارد .
به خاطر دارم وقتي عيسي ، در كنار تختخوابم مي ايستاد از او مي پرسيدم : « عيسي ، آيا مي داني كه دكتر ها براي تسكين دردم ديگر به من مرفين نمي دهند ؟ آيا مي داني كه اطراف ستون فقراتم بر اثر غده ها چه درد شديدي دارد ؟ »
عيسي مي گفت : « آه ، بله مي دانم . ايا فراموش كرده اي روزي كه من در ميان آسمان و زمين آويزان شدم ، تمام رنج ها و امراض جهان را در آنجا بر خود حمل كردم ؟ »

سال ها گذشت و من كاملا از معالجه توسط دكتر ها نااميد شدم تا بالاخره يك روز پدرم آمد بدن مفلوج مرا در دست هاي خود گرفت و در لبه تختخواب نشست و به من نگاه كرد و قطرات درشت اشك بر صورت قوي او روان شد . او گفت : « عزيزم ، تو نمي فهمي پول چيست ولي من همه چيز خود را دادم ، حتي بيش از آنچه دارم خرج كردم تا تو خوب شوي . بتي ، پدرت منتهاي كوشش را انجام داده . ديگر هيچ اميدي نيست » .
دستمال خود را بيرون آورد تا صورت خود را خشك كند سپس به من نگاه كرد و گفت : « گمان نمي كنم عيسي اجازه دهد بيش از اين رنج بكشي . او مي خواهد ترا به جايي كه آسمان و بهشت خوانده مي شود ببرد و وقتي كه داخل آنجا شوي ، در آنجا بايست و كساني را كه داخل مي شوند نگاه كن . يك روز خواهي ديد كه بابا هم از آن دروازه ها داخل خواهد شد . زياد طول نخواهد كشيد . دكتر ها مي گويند به زودي واقع خواهد شد . »
مي خواهم همين جا بگويم كه هر چند از كمك بشر كاملا مايوس بودم ، هنوز به خدا ايمان داشتم .
يك روز درست پيش از غروب آفتاب درد بسيار شديدي طوري به من حمله كرد كه بيهوش افتادم .
سه ساعت بعد مادرم متوجه شد كه تنفس من خيلي آهسته شده و ضربان نبضم خيلي كند است .
دكتر بعد از معاينه گفت « اين پايان كار است . ديگر بهوش نخواهد آمد » . من چهار شبانه روز در حالت بيهوشي بسر مي بردم . اعضاي فاميل همه جمع شده و در انتظار مرگ من بودند .
به خاطر دارم كه روز پنجم چشم هايم را گشودم . مادرم بر تختخواب خم شد و دست خود را بر پيشاني سوزانم گذارد . حس مي كردم كه از داخل در حال سوختن هستم . درد هايي چون خنجر تيز در ستون فقراتم به من حمله مي كردند .
مادرم گفت : « بتي ، مادرت است ، آيا مرا نمي شناسي ؟ » من قادر به صحبت كردن نبودم ولي به روي او لبخند زدم . او دست هاي خود را به طرف اسمان برافراشت و خدا را سپاس مي گفت زيرا حس كرد كه دعاهاي او را مستجاب فرموده و مرا به او باز داده است .
در حالي كه دراز كشيده و به او نگاه مي كردم ، انديشيدم « بهتر است كدام را انجام دهم اينجا با پاپا و ماما بمانم و يا به جايي بروم كه مادرم درباره آن برايم خوانده است ، جايي كه درد و رنج وجود ندارد » .
به ياد دارم كه مامانم هميشه مي گفت : « در آسمان هيچ مفلوجي وجود ندارد . در آنجا هر كسي مي تواند راه برود . »
او مي گفت كه در آسمان درد و مرگ وجود ندارد و خدا دستمال بزرگ خود را برداشته و هر اشكي را از چشم ها پاك مي كند . من آن روز دعايي كردم كه گمان مي كنم ديگران هم كرده باشند « عيسي ، مي دانم كه نجات يافته ام و حاضرم به آسمان بروم . اكنون اي خداوند در اين چند سال پيوسته دعا كرده ام كه شفا يابم ولي نيافته ام . خداوندا ، اكنون به انتهاي راه خود رسيده ام . هر كاري بكني من قبول دارم . خواهش مي كنم بيا و مرا به آنجايي كه آسمان خوانده مي شود ببر . »
وقتي دعا كردم تاريكي محض مرا فرو گرفت . حس كردم كه سرما به بدنم وارد شد . در يك لحظه چنين به نظر مي آمد كه تمام بدنم سرد شده و تاريكي مرا كاملا احاطه كرده است . از بچگي طبق معمول از تاريكي مي ترسيدم بنابراين فرياد كردم « كجا هستم ، اينجا چه جايي است ؟ پدرم كجاست ؟ پدرم را مي خواهم » .
ولي دوست عزيز ، وقتي خواهد رسيد كه پدرت نمي تواند با تو بيايد . وقتي خواهد رسيد كه مادرت نمي تواند با تو بيايد . آنها مي توانند بايستند و شاهد نفس هاي تو باشند ولي فقط عيسي راه مرگ را با تو خواهد پيمود .

وقتي تاريكي مرا فرا گرفت ، از داخل تاريكي دره اي طولاني ، تاريك و تنگ مشاهده كردم . داخل اين دره شدم و فرياد كردم « من كجا هستم ؟ اينجا چه جايي است ؟ » صداي مادرم را شناختم كه از فاصله اي به آرامي سخن مي گفت « اگر در وادي سايه موت نيز راه روم ، از بدي نخواهم ترسيد زيرا تو با من هستي » . به خاطر دارم كه مي گفتم : « اين حتما وادي مرگ است . من دعا كرده ام كه بميرم و گمان مي كنم براي رسيدن به عيسي بايد از اين دره عبور كنم » . و شروع به پيشروي در اين مكان تاريك كردم .
اي دوست ، همانطوري كه اكنون در زنده بودن خود شك نداري ، همانطور هم بدان كه هر يك از شما مرگ را خواهيد ديد و وقتي مرگ بر شما سايه افكند ، بايد از اين دره عبور كنيد . مطمئنم كه اگر عيسي را نداشته باشيد بايد در آن ظلمت به تنهايي قدم بزنيد . هنوز كاملا پيش نرفته بودم كه چيزي قوي و محكم دستم را گرفت . لازم نبود نگاه كنم . من مي دانستم كه دست سوراخ شده فرزند خداست كه روح مرا نجات داده بود . او دستم را گرفت و محكم نگه داشت و من در دره جلو رفتم . ديگر نمي ترسيدم . خوشحال بودم زيرا اكنون به منزل اصلي خود مي رفتم . مادرم گفته بود كه در آسمان بدن جديدي خواهم داشت ، بدني كه به جاي اينكه كج و معوج باشد ، مستقيم خواهد بود .
بالاخره از دور صداي موسيقي به گوش رسيد ، زيباترين آهنگي بود كه شنيده بودم . قدم هاي خود را تندتر كرديم . به رودخانه عريضي كه ما ر از سرزمين زيب جدا مي ساخت رسيديم . من به آن طرف رود نگاه كردم و ديدم كه چمن زار سبز و گل هاي رنگارنگ ، گل هايي كه هرگز فنا نمي شوند ، وجود دارد . نهر حيات را كه از شهر خدا جاري بود . در ساحل آن گروهي ايستاده بودند كه با خون بره نجات يافته و چنين مي سراييدند « هوشيعانا بر پادشاه » . من به آنها نگاه كردم ، حتي يك نفر هم بر ستون فقرات غده نداشت و يك نفر هم نبود كه در صورتش اثري از درد ديده شود .
من گفتم : « در عرض چند دقيقه به اين گروه آسماني خواهم پيوست و به محض اينكه به آن طرف قدم گذارم راست خواهم شد و سالم و قوي خواهم گرديد » .
مي خواستم با شوق از رود بگذرم . من مي دانستم كه در موقع عبور تنها نيستم بلكه عيسي با من است . ولي در همان لحظه صداي عيسي را شنيدم ، با دقت گوش دادم . با كمال آرامي و مهرباني زيادي عيسي گفت : « نه بتي ، هنوز وقت آن نرسيده كه تو عبور كني . برگرد تا آن وعده اي را كه در نه سالگي به تو دادم بجا آورم . برگرد زيرا در پاييز شفا خواهي يافت » .
بايد اقرار كنم كه وقتي ايستاده بودم و به سخنان عيسي گوش مي دادم نااميد شدم . به خاطر دارم كه در حالي كه اشك بر صورتم جاري بود گفتم : « وقتي اينقدر به شادي و سلامتي نزديك هستم ، چرا عيسي بايد مرا مايوس سازد . در زندگي خود روزي به اين خوبي نديده ام و حالا كه اينقدر به آسمان نزديك هستم ، چرا نبايد بتوانم داخل شوم ؟ » بعد فكر كردم « آه ، چه مي گويم ؟ »
ب هطرف عيسي برگشتم و گفتم : « خداوندا ، مرا ببخش . راه تو از راه من بهتر است . من بر مي گردم » .
كم كم بهوش آمدم. بعداً دكتر گفت كه زندگي من بيش از ماه هاي تابستان ادامه نخواهد يافت . تا چند هفته بعد نمي توانستم حرف بزنم . غده ها بزرگتر شد . مي شنيدم كه مادرم به پدرم مي گفت : « غده ها خيلي سفت شده و روز به روز بزرگتر مي گردد . حتما درد مي كشد . »
نمي توانستم به او بگويم كه چقدر رنج مي كشيدم ، زيرا قادر به سخن گفتن نبودم . گوش كنيد ، من مي دانستم چه مفهومي دارد كه شخص به قدري درد داشته باشد كه براي جلوگيري از فرياد لب هاي خود را گاز بگيرد تا مادرش كمي بخوابد .

تابستان فرا رسيد . همه در مارتين مينسوتا مي دانستند كه دختر كوچك خانواده باكستر در آستانه مرگ است . هم مقدسين و هم گناهكاران به ديدارم آمدند ، ولي اكثر اوقات من بيهوش بودم . وقتي بهوش مي آمدم ، دست به شانه من مي نهادند و سخناني مهر آميز مي گفتند و رفتند .
در اوقاتي كه بيهوش نبودم ، هيچگاه نااميد نشدم . من نمي توانستم بلند صحبت كنم ولي در دلم مي گفتم « خداوندا ، وقتي پاييز برسد من شفا خواهم يافت ، اينطور نيست ؟ » هيچگاه شك نكردم زيرا عيسي هيچ وقت قول خود را نمي شكند . عيسي خود را حفظ مي كند . پيوسته ايمان داشتم كه مرا در پاييز شفا خواهد داد .
در آن تابستان در چهاردهم آگوست قدرت تكلم من بازگشت . چند هفته به خانه آمد . من گفتم : « بابا ، مبل بزرگ كجاست ؟ خواهش مي كنم متكاهايي روي آن بگذاريد و مرا روي آن قرار دهيد » . تنها طريقي كه من مي توانستم روي مبل بنشينم اين بود كه سر خود را بر زانوهايم تكيه داده و بازوهايم را به اطراف آويزان كنم . گفتم : « بابا ، وقتي مي روي در را ببند . به ماما بگو كه مدتي به اطاق داخل نشود . مي خواهم تنها باشم » . من شنيدم كه وقتي پدرم از اطاق بيرون مي رفت مي گريست و هيچ سوالي نكرد . او مي دانست چرا مي خواهم تنها باشم . با پادشاه وعده ملاقات داشتم .
دوست عزيزم ، مي خواهم به تو بگويم كه هر وقت بخواهي با عيسي صحبت كني مي تواني با او قرار ملاقات داشته باشي . در هر ساعت روز يا شب او حاضر است با تو سخن گويد .
شنيدم كه بابا در را بست . من شروع به گريه كردم . نمي دانستم چگونه دعا كنم. تنها چيزي كه مي دانستم اين بود كه با عيسي صحبت كنم و همين كار را انجام دادم . گفتم : « اي خداوند ، به ياد داري كه چند ماه پيش من تقريبا به آسمان رسيدم و تو اجازه ندادي داخل شوم . عيسي ، تو قول دادي كه اگر برگردم در پاييز مرا شفا خواهي داد . امروز از مامانم پرسيدم كه چه روزي است اوگفت چهاردهم آگوست است . عيسي گمان مي كنم به نظر تو پاييز هنوز نرسيده زيرا هوا بسيار گرم است ولي اي خداوند آيا ممكن است كه اين وقت را پاييز محسوب كني و بيايي و مرا شفا دهي ؟ درد بسيار شديد است و هر قدر مي توانستم مقاوت كردم . ديگر نمي توانم تحمل كنم . آيا ممكن است اين زمان را پاييز حساب كني و بيايي و مرا شفا دهي ؟ »
من گوش دادم . آسمان آرام بود. ولي من مايوس نشدم . گمان مي كنم دعاي من با دعاي بعضي فرق دارد . اگر از آسمان صدايي نشنوم ، به قدري دعا مي كنم كه عيسي جواب دهد . من مدتي گوش دادم . وقتي جوابي داده نشد ، دوباره فرياد كردم . گفتم : « خداوندا ، به تو مي گويم كه چه خواهم كرد . مي خواهم قراري بگذارم . اكنون عيسي به من گوش بده ، مي خواهم با تو قراري بگذارم . اگر مرا شفا دهي داخل و خارج مرا سالم گرداني ، اگر مايل باشي من حاضرم تا نود سالگي هر شب وعظ كنم . »
توجه فرماييد ، خدا مي دانست كه من صميمي و بي ريا بودم . دوباره دعا كردم : « خداوندا ، بيش از اين هم حاضرم انجام دهم ، اگر مرا شفا دهي و من بتوانم راه بروم و دست هايم را بكار ببرم و سالم و عادي باشم ، تمام زندگي خود را به تو خواهم داد . زندگيم ديگر به بتي باكستر تعلق نخواهد داشت ـ مال تو خواهد بود ، تنها مال تو . »
بعد از اين عهد گوش دادم . پاداش خود را در اين باره دريافت كردم . صداي عيسي را شنيدم كه با من واضحا صحبت مي كرد . اين سخنان را فرمود :
« روز يكشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر تو را كاملا شفا خواهم داد . »
شوقي از اميد و انتظار تمام بدن و روحم را فرا گرفت . خدا روز و ساعت را به من گفته بود . او همه چيز را به من گفته بود . او همه چيز را مي داند ، اينطور نيست ؟

اولين فكري كه از خاطرم گذشت اين بود « مامانم از شنيدن اين خبر خوشحال خواهد شد . در نظرم مجسم كن كه وقتي به او بگويم روز و ساعت را مي دانم ، چقدر شاد خواهد گرديد » . سپس دوباره چنين گفت :
« حال اين موضوع را به كسي نگو تا وقت من برسد » .
فكر كردم « تا كنون چيزي از مادر خود پنهان نكرده ام ، اين موضوع را چگونه مخفي دارم ؟ » پيش از شفا يافتن در حضور خدا با مواظبت رفتار كردم زيرا نمي خواستم كاري كنم كه باعث عدم رضايت او باشد . مي ترسيدم بگويم كه روز و ساعت شفاي خود را مي دانم .
وقتي عيسي اين موضوع را به من گفت خود را شخص تازه اي حس مي كردم . ديگر اهميتي به درد سوزناك و طپش شديد قلب خود نمي دادم . روز 24 آگوست به زودي فرخواهد رسيد و من آزاد خواهم شد . شنيدم كه در باز شد و مامانم داخل گرديد . او روي قاليچه بر زمين زانو زد و به صورتم نگاه مي كرد . من مي خواستم آنچه كه عيسي گفته بود به او بگويم . مشكل ترين كاري كه تا كنون انجام داده ام همين بود كه از گفتن خودداري كنم .
به مادرم نگاه كردم ، فكر كردم « اتفاقي براي مامانم رخ داده . امروز بسيار زيبا و جوان به نظر مي آيد » . بعد فكر كردم كه شايد علت اينكه او به نظرم طور ديگري مي آيد اين است كه من مي دانم كه يكشنبه آينده شفا خواهم يافت .
دوباره به او نگاه كردم و كاملا مطمئن شدم كه اتفاقي براي او افتاده است .
چشمان او هيچگاه مثل آن وقت ندرخشيده بود . ناگهان بر روي من خم شد . موهايم را از روي پيشانيم كنار زد و گفت : « عزيزم ، آيا مي داني كه خداوند مي خواهد چه وقت ترا شفا دهد ؟ » آه ، من مي دانستم ولي حق نداشتم بگويم . نمي توانستم بگويم « نه » زيرا خلاف حقيقت مي شد . پس گفتم : « چه وقت » ؟
مادرم لبخند زد و گفت : « 24 آگوست ، يكشنبه ساعت 3 بعد از ظهر » . گفتم : « مادر ، چطور دانستي ؟ آيا من بدون اينكه متوجه باشم به تو گفته ام ؟ » او گفت : « نه ، خدايي كه با تو سخن مي گويد با من هم سخن مي گويد » . وقتي مادرم اين را كفت من دو چندان مطمئن شدم كه خدا در 24 آگوست مرا شفا خواهد داد و بدن مرا سالم خواهد گردانيد . گفتم : « ماما ، آيا بدنم كمي راست نشده ؟ آيا غده ها برطرف مي شوند ؟ » مرا نگاه كرد و گفت : « نه بتي بدنت بيشتر خم شده و غده ها بزرگتر گرديده است » .
گفتم : « مامان هنوز هم ايمان داري كه خدا مرا در 24 آگوست شفا خواهد داد ؟ » او گفت : « البته كه ايمان دارم . هر چيزي ممكن است فقط بايد ايمان داشته باشيم » .
عده زيادي مي پرسند كه مادرم چگونه روز شفاي مرا فهميد . وقتي كه خداوند با من سخن مي گفت ، اعضاي خانواده ما مشغول غذا خوردن بودند . مادرم با چنگال غذا را برداشته و مي خواست به دهان خود بگذارد كه چنگال دوباره به داخل بشقاب افتاد و صدا كرد . سپس صداي خدا را در داخل خود شنيد « دعاهاي تو را شنيدم و مي خواستم پاداش وفاداريت را بدهم . بتي را در روز يكشنبه 24 آگوست ساعت 3 بعد از ظهر شفا خواهم داد و خودش هم اين موضوع را مي داند زيرا به او گفته ام . » بدين طريق وقتي مادرم داخل اطاق شد مي دانست كه خداوند روز و ساعت شفاي مرا به من گفته است .

لباس نو

من گفتم : « مامان ، گوش بده. از زمان كوچكي تا حالا لباس و كفش نداشته ام . همه وقت لباس خواب پوشيده ام . مامان ، وقتي عيسي بعد از ظهر يكشنبه مرا شفا داد ، من يكشنبه شب به كليسا

خواهم رفت . روز يكشنبه مغازه ها بسته است . مامان ، اگر ايمان داري كه واقعا عيسي مرا شفا خواهد داد ، امروز بعد از ضهر به فرمونت برو و لباس تازه اي براي من بخر . آيا خواهي رفت ؟ »
مادرم ايمانش را با كار خود نشان داد و كفت : « البته ، امروز بعد از ظهر به شهر خواهم رفت و براي تو لباس خواهم خريد كه يكشنبه بپوشي .
وقتي مادرم سوار ماشين شد و مي خواست برود ، پدرم او را متوقف كرد و پرسيد « كجا مي روي ؟ »
مادرم گفت : « به شهر مي روم » . پدرم پرسيد : « براي چه ؟ » مادرم جواب داد : « خوب ، مي خواهم براي بتي لباس و كفش تازه بخرم . »
پدرم به مادرم گفت : « عزيزم لازم نيست براي بتي پيش از اينكه بخواهيم او را دفن كنيم لباس بخريم . بگذار پيش از وقت فكر اين چيزها را نكنيم . »
مادرم گفت : « آه نه ، عيسي به او گفته است كه روز يكشنبه 24 آگوست او را شفا خواهد داد و به من هم همين موضوع را گفته است . من به فرمونت مي روم كه براي او لاس تازه بخرم » .
مادرم آنها را به خانه آورد و به من نشان داد . به نظر من بهترين لباس بود كه ديده بودم . كفش ها از چرم عالي و زيبا بود .
همين حالا اين لباس آبي كهنه ، با اشيا گرانبهايم در يك صندوق قديمي ، در خانه مادرم در ايودا قرار دارد .
بعد از شفا يافتن آن را آنقدر پوشيدم تا اينكه در آن سوراخي ديدم كه در اثر تماس با منبر در موقع وعظ بوجود آمده بود .
گفتم : « مامان گمان نمي كني كه بعد از اينكه بدنم راست شد و اين لباس و كفش ها را پوشيدم ، زيبا به نظر خواهم آمد ؟ »
وقتي مردم به ديدنم مي آمدند مي گفتم : « ماما ، لباس و كفش هاي مرا بياور تا دوستانم ببينند » .
آنها اول به من بعد به لباس و كفش ها نگاه مي كردند و سپس به مادرم نظر مي دوختند . مي فهميدم كه كار من باعث تعجب آنها شده است ، ولي من كاملا مي دانستم كه در 24 آگوست چه واقع خواهد شد.
آري ، عده زيادي از مردم كنار مي ايستند و مي گويند : « فقط اگر معجزه را ببينم ، ايمان خواهم آورد » . ولي اگر پيش از واقع شدن ايمان نداشته باشي ، بعد از واقع شدن هم بهانه اي پيدا خواهي كرد . به يكي از همسايگانمان كه مسيحي نبود گفتم كه اگر مي خواهد مرا مستقيم و بلند ببيند ، روز يكشنبه ساعت 3 بعد از ظهر به منزل ما بيايد زيرا در آن موقع عيسي مرا شفا خواهد داد .
او به من نگاه كرد و گفت : « گوش بده ، باور كن كه اگر تو را روزي راست ببينم ، نه فقط مسيحي خواهم شد بلكه پنطيكاستي خواهم گرديد . » او تا كنون هم نجات نيافته است .
روز شنبه 23 آگوست فرا رسيد . مادرم هميشه در اطاق من مي خوابيد تا نزديك من باشد . آن شب او همه چيز را مرتب كرد و من خوابيدم . شب بيدار شدم. نور ماه از پنجره در پايين تختخوابم مي درخشيد . شنيدم كه شخصي آهسته صحبت مي كند . خيال كردم پدرم به اطاق آمده و با مادرم صحبت مي كند . بعد هيكلي را با زانو هاي خم شده و دست هايي كه به طرف نور ماه برافراشته شده بود ديدم . مادرم بود كه سيل اشك به صورتش جاري بود . او دعا مي كرد « خداوند عيسي ، من سعي كرده ام كه براي بتي مادر خوبي باشم . كوشيده ام كه درباره تو به او تعليم دهم . هيچگاه از او دور نبوده ام ولي هرگاه او را شفا دهي حاضرم اجازه دهم كه تو مايلي ،

حتي آن طرف درياي خروشان برود زيرا تو مي خواهي فردا براي او كاري انجام دهي كه هيچكس غير از تو قادر نيست انجام دهد . تو او را آزاد خواهي كرد . اين طور نيست ؟ »
من دوباره به خواب رفتم . من نمي توانستم برخيزم و دعا كنم اما مادرم به جاي من اين كار را كرد . بعلت ايمان او بود كه من امروز به خدا ايمان دارم و بدنم شفا يافته است .
صبح يكشنبه فرا رسيد . پدرم ، برادران و خواهرانم را به مدرسه يكشنبه برد . شنيدم كه با قلبي شكسته براي من التماس دعا كرده و گفته بودند كه وضع من بسيار بدتر شده و اگر خدا كاري انجام ندهد مرگم حتمي است .
از شبان كليساي خودمان درخواست كردم كه در آن روز ساعت 3 بعد از ظهر در منزل ما حاضر باشد ولي او گفت كه در آن وقت لازم است به كليسايي در شيكاگو برود و اين تنها وقتي است كه مي تواند آنجا برود و از ما خواهش كرد كه اگر من شفا يافتم به او تلگراف كنيم .
مادرم چند نفر از دوستان را دعوت كرد و به آنها گفت : « حتما ساعت 30 : 2 اينجا باشيد زيرا ساعت موعود 3 بعد از ظهر است . »
آنها ساعت 2 آمدند . گفتند : « خانم باكستر ، ما زود آمده ايم زيرا مي دانيم كه اتفاقي رخ خواهد داد و نمي خواهيم از آن محروم شويم . »
اين بود طرز فكر و حالت كساني كه دور من بودند و من در چنين محيطي شفا يافتم .
ساعت يك ربع به 3 مادرم كنار تختخوابم آمد . گفتم : « مامان ، ساعت چند است ؟ » او گفت : « درست يك ربع به وقتي كه عيسي مي خواهد ترا شفا دهد ، مانده است » . گفتم : « مامان مرا نزد مهمانان ببر و روي مبل بزرگ بگذار » . او مرا برداشت و بدن منحني مرا روي مبل گذارد و متكا ها را طوري قرار داد كه بتوانم بنشينم . من حضار را كه دور من براي دعا زانو زده بودند ديدم . برادر كوچك چهار ساله خود را ديدم و مشاهده كردم كه قد من به اندازه اوست . او كنار من زانو زده و به من نگاه كرد و گفت : « خواهر ، طولي نخواهد نخواهد كشيد كه تو از من بلند تر خواهي شد » .
ده دقيقه به 3 مادرم از من پرسيد كه مايلم چه كنند . گفتم : « مامان دعا را شروع كنيد ، من مي خواهم وقتي عيسي مي آيد در حال دعا باشم » . من شنيدم كه او گريه و دعا مي كرد كه عيسي قول خود را انجام دهد و براي شفاي بدنم بيايد .

عيسي چگونه آمد

من بيهوش نشدم ولي در روح خدا غرق گرديدم . در جلوي خود دو صف درخت ديدم كه راست و مستقيم ايستاده بودند . وقتي كه نگاه كردم ديدم يكي از آنها كه در وسط قرار داشت شروع به خم شدن كرد به حدي كه نوك آن به زمين رسيد . من از خود سوال مي كردم كه چرا اين درخت خم شد .
سپس در انتهاي جاده عيسي را ديدم . او از وسط درخت ها شروع به قدم زدن كرد و من مانند هر باري كه عيسي را مي ديدم قلبم پر از شوق و شادي گرديد . جلو آمد و كنار درخت خم شده ايستاد . ايستاد و لحظه اي به درخت نگاه كرد و من در اين فكر بودم كه چه خواهد كرد .
آنگاه در حالي كه به من نگاه مي كرد ، لبخندي زد و دست خود را بر روي درخت خم شده نهاد . با صداي بلندي اين درخت مانند ساير درخت ها راست شد . من گفتم : « اين درست مثل من است . او بدن مرا لمس خواهد كرد و استخوان هايم صدا خواهند داد و من مستقيم و سالم خواهم شد . »
ناگهان صداي عظيمي شنيدم مثل اينكه طوفاني مي خواهد شروع شود .

صداي غرش باد را شنيدم . سعي كردم صدايم از اين صداها بلندتر باشد و گفتم : « او مي آيد . آيا نمي شنويد ؟ بالاخره آمد » . سپس ناگهان صدا خاموش شد . همه چيز آرام و بي صدا گرديد و من دانستم كه عيسي در اين آرامش خواهد آمد . من روي صندلي بزرگي نشسته و مفلوج نااميدي بودم . اشتياق شديدي براي ديدن او داشتم . ناگهان چيزيز بزرگ به شكل پشم سفيد گوسفند كه ابر مانند بود ديدم . آن ابري كه من انتظار داشتم نبود . سپس از داخل ابر عيسي به خارج قدم نهاد . اين نه رويا بود و نه خواب. من عيسي را ديدم . در حالي كه او به آهستگي به طرف من قدم مي زد ، به صورتش نگاه كردم . موثرترين چيزي كه در او ديده مي شود چشم هاي او است . او قدي بلند و شانهايي پهن داشت و ردايي كه سفيد و درخشنده بود در بر داشت . موهايش قهوه اي و فرقش از وسط باز شده بود . موهايش كه داراي چين هاي لطيفي بود بر شانه هايش ريخته بود . من هيچگاه چشم هاي او را فراموش نخواهم كرد . اغلب وقتي بدنم خسته است و از من مي خواهند كه كاري براي عيسي انجام دهم مي خواهم جواب منفي بدهم ولي هر گاه چشم هاي او را به خاطر مي آورم تشويق مي شوم كه بيرون بروم و در حصاد روح هاي بيشتري براي او صيد كنم .
عيسي به آرامي به طرف من آمد و بازوهايش به طرفم گشوده بود . من آثار زشت ميخ ها را در دست هاي او ديدم . هر چه به من نزديك تر مي شد ، من خود را بهتر حس مي كردم . وقتي كه او كاملا نزديك شد ، من خود را بسيار كوچك و نالايق حس كردم . من چيزي غير از دختري كوچك و فراموش شده و غير طبيعي و مفلوج نبودم . سپس ناگهان بر من لبخند زد و ديگر ترسي نداشتم . او عيساي خودم بود . نگاه او به نگاه من برخورد كرد و اگر من تا كنون چشماني ديده باشم كه پر از زيبايي و شفقت است ، همانا چشمان عيسي است . عده زيادي را نديده ام كه چشماني چون عيسي داشته باشند . وقتي كساني را مي بينم كه اين محبت و شفقت در چشمانشان وجود دارد آرزو مي كنم كه نزد آنها بمانم . در مورد عيسي هم همينطور است ، من مي خواهم هر قدر كه ممكن است نزديكتر به او زندگي كنم .
عيسي آمد و كنار صندلي من ايستاد . قسمتي از رداي او به داخل صندلي من افتاده بود و اگر دستهايم مفلوج نبود مي توانستم رداي او را لمس كنم .
فكركرده بودم كه وقتي او براي شفاي من بيايد با او شروع به صحبت خواهم كرد و در خواست خواهم نمود كه مرا شفا بخشد . ولي نتوانستم حتي يك كلمه بر زبان آورم فقط به او نگاه كردم و چشمان خود را به صورت دوست داشتني او دوخته بودم و كوشش مي كردم به او بگويم كه چقدر به او احتياج دارم . او خم شده به صورتم نگاه كرد و به آرامي سخن گفت . هم اكنون مي توانم تمام كلمات او را بشنوم زيرا در قلب من نوشته شده است . او به آرامي فرمود : « بتي ، صبور و مهربان و با محبت بوده اي » . وقتي كه اين سخنان را فرمود ، من فكر كردم حاضرم پانزده سال ديگر رنج بكشم به شرطي كه بتوانم دوباره عيسي را ببينم و او با من سخن بگويد .
او گفت : « مي خواهم به تو وعده سلامتي ، شادي و خوشحالي بدهم » . ديدم كه دست خود را دراز كرد و نگاه داشت . سپس حس كردم كه دست او براي غده هاي ستون فقراتم قرار گرفته است . مردم مي گويند : « آيا از گفتن طرز شفاي خود خسته نمي شوي ؟ » خير ، زيرا هر بار كه آن را تعريف مي كنم دوباره دست او را بر بدن خود حس مي نمايم . او دست خود را در وسط ستون فقراتم بر روي يكي از غده هاي بزرگ گذارد . ناگهان گرماي شديدي كه چون آتش بود در داخل بدنم موج زد . او با دست سوزان قلب مرا گرفت و فشار داد و وقتي آن را رها كرد توانستم براي اولين بار در زندگي خود به راحتي تنفس كنم . دو دست سوزان معده مرا لمس كرد و تمام دردهاي عضوي من شفا يافت . ديگر كليه جديدي لازم نداشتم و مي توانستم غذا را هضم كنم زيرا او مرا شفا داده بود .

اين حس گرماي شديد در تمام بدن من روان شد . بعد به عيسي نگاه كردم كه ببينم آيا او فقط به شفاي داخلي من اكتفا كرد . عيسي لبخندي زد و من فشار دست هاي او را بر غده هاي بدنم حس كردم و وقتي دست او بر وسط ستون فقراتم فشار آورد احساس كردم مثل اينكه به سيم برق دست زده باشم . مثل اين بود كه جريان برق باشد و من همانطوري كه امشب در اين جا راسن ايستاده و با شما صحبت مي كنم ، مستقيم ايستادم . بيرون و درون بدنم شفا يافت . در عرض دو ثانيه عيسي مرا شفا داد و تمام وجود مرا سالم گردانيد . در چند لحظه براي من كاري كرد كه دكترهاي اين جهان نتوانستند . پزشك بزرگ (عيسي مسيح) آن را بطور كامل انجام داد .

شما مي گوييد : « بتي ، وقتي از صندلي بيرون پريدي چه حس مي كردي ؟ »
شما نمي توانيد هرگز بفهميد مگر اينكه مفلوج نااميدي باشد . نمي توانيد بفهميد مگر اينكه با وضع ياس آميزي در داخل صندلي نشسته باشيد . من به طرف مادرم دويدم و گفتم : « مامان ، دست بزن ببين كه غده ها از بين رفته است ؟ »
او بالا و پايين ستون فقراتم را لمس كرد و گفت : « بله ، از بين رفته است . من صداي استخوان هايت را شنيدم . بتي ، تو شفا يافته اي ! تو شفا يافته اي ! او را براي اينكار شكر باد ! »
من برگشتم و دوباره صندلي را كه خالي بود نگاه كردم و اشك از گونه هايم جاري شد . بدن خود را بسيار سبك حس مي كردم زيرا ديگر دردي نداشتم ، در حالي كه پيش از آن هميشه دردمند بودم . من خود را بلند حس مي كردم زيرا من خم و تقريبا دولا شده بودم و سرم به سينه ام قرار گرفته بود . ولي خال فده ها از بين رفته و ستون فقراتم راست شده بود . دست هاي خود را بلند كردم و يكي از آنها را نيشگون گرفتم . بازوهايم حس پيدا كرده بودند . ديگر مفلوج نبودند .
آنگاه نگاه كردم و برادر كوچك خود را ديدم كه در جلوي صندلي ايستاده بود . قطرات اشك از گونه هاي كوچكش مي ريخت . به من نگاه مي كرد و شنيدم كه مي گفت : « من ديدم كه خواهرم از صندلي بزرگ بيرون پريد . ديدم كه عيسي خواهرم را شفا داد » . او واقعا به هيجان آمده بود . يك صندلي برداشتم . بالاي سر خود نگاه داشتم و گفتم : « ببينيد خدايي كه او را خدمت مي كنم چه مي تواند بكند ! »
درسا پشت سر برادر كوچكم ، عيسي هنوز ايستاده بود . او مرا از سر تا پا نگاه كرد . من مستقيم و طبيعي بودم . در حالي كه چشمانش را بر من دوخته بود ، به آرامي با من شروع به صحبت كرد و من مي خواهم به شما بگويم كه چه گفت : « بتي ، من آرزوي قلبي تو را كه شايت بود به تو مي دهم . تو طبيعي و سالم هستي . حالا سلامتي داري . تو كاملا خوب شده اي زيرا من تو را شفا دادم . »
لحظه اي مكث كرد بعد مرا به دقت نگريست و با قدرتي كه در صداي پر مهر او مشهود بود چنين فرمود : « حال به خاطر داشته باش ، هر روز به ابرها نگاه كن و مراقب باش. بار ديگري كه مرا ببيني كه با ابرها مي آيم ، تو را در اينجا نخواهم گذارد بلكه تو را خواهم برد كه تا ابد با من باشي . »
دوستان ، او باز خواهد آمد .

گزارشي كه در روزنامه « ديده بان يوميه فرمونت » چاپ شد

شفاهاي معجزه آسا معمولا در نقاط دور دست اتفاق مي افتد ، ولي اكنون معجزه اي در خود شهرستان مارتين و در حضور شاهدان ، رخ داده است و دختري كه كاملا مفلوج بود دو هفته پيش

ناگهان و بطور غير مترقبه اي خوب شده و مي تواند راه برود و كارهايي را كه از چهار سال به اين طرف از انجام آنها عاجز بود ، انجام مي دهد و اين دختر بتي باكستر پانزده ساله دختر آقا و خانم باكستر ساكن شهر سنتر كريك مي باشد .
در طي چهار سال او در اثر مرض قادر نبوده به مدرسه برود و مجبور شده از كلاس پنجم ترك تحصيل كند و مرض او در آن موقع درد كليه تشخيص داده شد . دو سال قبل به بيمارستان دانشگاه برده شد . دكترها تذكر داده اند كه اين مرض شديد پشت را نمي توانند معالجه كنند و نوع مرض هم براي والدين خوب تشريح نشده است . از نوامبر گذشته كه مصادف با روز طوفاني متار كه جنگ بود ، بدتر شده و در ماه گذشته پشت او به قدري خم شد كه سرش به زانوهايش مي خورد و غدد سختي در اطراف ستون فقراتش بوجود آمد .

معالجه ناگهاني

سپس در روز يكشنبه 24 اوت ساعت 3:10 بعد از ظهر در حضور همسايگان سنتر كريك و ناشويل و عده اي از خويشاوندان كه اكثر آنها زانو زده و براي شفاي او دعا مي كردند ، او بر صندلي خود راست شد و ايستاد و شروع به راه رفتن كرد .
بتي ديروز بعد از ظهر به دو نفر از خبرنگاران ما گفت كه قبلا رويايي ديده است و وقت و مكان دقيق شفا يافتن خود را مي دانسته و از مادر خود درخواست كرده است كه عده اي همسايگان را دعوت كند كه در آن ساعت حاضر باشند و به همين دليل عده شاهدان زياد است .

پيغامي از خدا

بتي كه دختري شيرين و نحيف است گفت كه چندين بار « سخن خداوند » را درباره مرض خود و شفاي كامل از آن شنيده ، ولي هيچ كدام به اندازه اين رويا واضح نبوده است . اين رويا را نزديك ظهر 14 اوت ديده و در آن جزييات شفا و وقت و مكان دقيق آن بر او كشف شده است .
او بيان كرد كه چگونه يكبار در خواب صداي خداوند را شنيده و خدا از او سوال كرده است كه آيا ايمان دارد كه شفا خواهد يافت ؟ بتي ادامه داد كه : من به خدا گفتم « البته ، ايمان دارم » . ولي نمي دانستم كه چه ئقت انجام خواهد شد . من مي دانستم كه نه در آن موقع بلكه در پاييز شفا خواهم يافت .
روياي 14 اوت رت درباره زمان و مكان شفا ، وقتي ديد كه در حال بيهوشي و در حالت خم شده نزديك اطاق نهار خوري بر روي صندلي بزرگي نشسته بود و خانواده اش در اطاق نهارخوري مشغول غذا خوردن بودند . مادرش مي گفت كه كاملا بيهوش به نظر مي آمد .

مادر « پيغام » را شنيد

خانم باكستر گفت كه خود او هم « از خدا اطمينان » داشته است كه دخترش شفا خواهد يافت و اين اطمينان به علت پيغامي بود كه كمي پيش از روياي بتي دريافت داشته است . خانم باكستر با كمال بي ريايي اظهار داشت كه « خداوند چندين بار با من سخن گفته است » .

مادر بتي به آرامي گفته هاي دختر خود را درباره وضعيت سابق و كنوني او تصديق كرد و اشخاصي را كه خاضر بودند نام برد و جزييات شفا را در وقتي كه همسايگان ايمان دار در اطاق آنها زانو زده و براي دخترش كه بر صندلي در حال خميدگي نشسته بود دعا مي كردند بيان داشت .

شبان بتي حاضر بود

تمام مصاحبه با حضور شبان بتي يعني كشيش دكتر كالينز ، شبان « خيمه انجيل گرانادا » انجام شد . ايشان را خبرنگاران ما دعوت كرده بودند كه با آنان به منزل باكستر بيايد . كشيش كالينز يكي دو روز پيش از آنكه بتي شفا يابد از آنجا حركت كرده و در شيكاگو بوسيله تلگراف از شفاي بتي اطلاع يافته بود . او در روز جمعه 22 اوت خانواده را ملاقات كرده و ديده بود كه بتي لنگ لنگان از تخت خود خارج شده و در حالي كه تا زانو دولا شده بود ، بر روي صندلي نشسته است . بتي در آن وقت به كشيش كالينز گفته بود كه روز يكشنبه ساعت 2:30 در منزلشان حاضر باشد زيرا او در آن موقع شفا خواهد يافت . كشيش كالينز گفته بود كه متاسف است كه در شيكاگو كار دارد و نمي تواند حاضر باشد ولي از فاميل درخواست كرد كه وقتي بتي شفا يافت تلگراف كنند . خانواده بتي تقريبا يك ساعت بعد از شفا يعني در ساعت 4 بعد از ظهر به ايشان تلگراف كردند .

لباسهاي تازه براي او خريدند

بعد از روايي كه بتي در 14 اوت ديد و پيغامي كه مادرش از خدا دريافت داشت ، خانواده به قدري به شفاي او اطمينان داشتند كه به فرمونت رفتند و برای او لباس و كفش تازه خريدند . مثل تمام دخترهای معمولی ، وقتی ديروز بعد از ظهر می خواستند عكس او را بگيرند ، خواهش كرد به او فرصت دهند كه لباس و كفش تازه خود را بپوشد . اولين عكس او با لباس منزل و بر روی دسته صندلی كه بر روی آن شفا يافته بود ، يعنی همان حالتی كه خبرنگاران و كشيش كالينز هنگام ورود اولين بار او را ديده بودند ، گرفته شد .
او از نور دوربين عكاسی يكه خورد و در همين حالت مادر و برادران و خواهران كوچكش دور او جمع شدند كه اولين عكس را با او بگيرند . سپس صورتش سرخی مليحی پيدا كرد و شايد مثل همه دختران درباره لباسهای زيبا و تازه خود فكر می كرد .

تاريخچه خانواده

باكستر ها به تازگی به اين قسمت نيامده اند ولی دو سال قبل از نورتفيلد به مكان كنونی خود يعنی مزرعه ويليام پاتر در بلوارت شماره 6 كه در شمال غربی واقع است منتقل شدند .
خانم باكستر دختر آقا و خانم فرانک لوكز ساكن گوكين است . او و آقای باكستر در نواحی فاری بالت مشغول زراعت بودند تا اينكه نه سال پيش به اينديانا آمدند و پنج سال در آنجا ماندند و بعد از آن به نورتفيلد آمدند و پيش از آن كه دوباره به شهرستان مارتين بيايند دو سال در آنجا ماندند . خانواده فرانک لوكز اكنون در اواتونا بسر می برند . بتی در مزرعه ای نزديک گوكين به دنيا آمد . خانواده باكستر دارای هفت فرزند هستند : دورتی 20 ساله ، واندا 17 ساله ، بتی 15 ساله ،

ایولین 13 ساله ، بیلی 12 ساله ، کنت 6 ساله و راس 4 ساله . دیروز دورتی در منزل خاله خود خانم ارل ادامز بود و واندا در منزل جرج استرم آنها را کمک می کرد . وقتی در نورتفیلد بودند بتی مریض شد و به قول خانم باکستر ناراحتی کلیه داشت و دو سال مریض بود و مجبور شد مدرسه را ترک کند .

در بیمارستان دانشگاه

وقتی که هنوز در نورتفیلد بودند ، بتی را به بیمارستان دانشگاه بردند تا معالجه شود و در حدود دو هفته در آنجا ماند . بوسیله اشعه ایکس عکسهای زیادی از ستون فقراتش برداشته شد و بتی گفت که بعد از عکس برداری به او گفتند که کاری از دست آنها ساخته نیست . گفتند که ستون فقراتش در حالت بسیار بدی است و به قول بتی باید « به خانه برود و هرقدر ممکن است از زندگی استفاده کند . »
در آن وقت اظهار داشت که من می دانستم که خدا مرا شفا خواهد داد .
در تمام این وقت یعنی تا نوامبر گذشته بتی نمی توانست کار خانه یا کارهای دیگرا که معمولاً دختران کوچک انجام می دهند به جا آورد . می توانست صندلی را روی کف اطاق حرکت دهد ولی نمی توانست از جا بلند کند . به تدریج ضعیفتر می شد و اغلب دچار حملات شدیدی می گردید و پشت او درد زیادی داشت .

وضع او از یازده نوامبر بدتر شد

روز یازده نوامبر فرا رسید و طوفان شدیدی در گرفت . « پدرم به من گفت که نزدیک در بیایم و به باد و برف نگاه کنم . » بتی گفت : « من به طرف در رفتم و بعد به زمین افتادم . »
خانم باکستر گفت که دخترم بطوری نیافتاد که آسیبی به او برسد بلکه به آهستگی به زمین افتاد و وقتی که می افتاد او را گرفتم . در اواخر مادرش برای او لباسی که از جلو باز می شد تهیه کرد زیرا ممکن نبود که در این وضع فلج لباس عادی به او بپوشانند .
وقتی که کشیش کالینز او را جمعه قبل از شفایش دید ، در این وضعیت بود . او اظهار داشت : « می دانستم که خانواده کاملاً ناراحت بود . بنابراین پیش از اینکه مسافرت کنم تصمیم گرفتم آنها را ملاقات کنم و دلداری دهم . دیدم که بتی کاملاً دولا شده و دانستم که اگر وضعیت یکباره عوض نشود عمر او طولانی نخواهد بود . آنگاه او رویای عجیب خود را به من گفت و از من خواهش کرد که روز یکشنبه بعنوان شاهد حاضر باشم . »

غده های عجیب بر پشت

در هفته های بعدی عجیبی که به سختی استخوان بود در ناحیه ستون فقرات بتی ظاهر گردید و از پایین گردن شروع شده به طرف پایین پیشرفت کرد .
کشیش کالینز گفت که روز جمعه گذشته وقتی او را ملاقات کرد یکی از غده ها را که نزدیک گردن بود دیده و دست زده است . خانم باکستر ، کودکان و همسایگان هم این غده ها را دیده بودند و می گفتند که به بزرگی تخم مرغ بودند .

رویای خود را می گوید

از بتی در خواست شد که درباره رویا و سخنان خود با خدا بیشتر توضیح دهد و از او سوال شد که کلماتی را که گفته می شد بلند می شد شنید یا نه . بتی و مادرش گفتند که کلمات را مانند سخنان انسان نمی شنیدند بلکه در فکر یا روح خود بسیار واضح می شنیدند و می دانستند که معنی آنها چه بود.
بتی گفت که رویایی از آسمان دیده که فرشتگان احاطه کرده و با اشتیاق زیادی برای ظاهر شدن خدا در انتظار بودند و عیسی را دید که نزدیک می شود . بتی گفت : « درخت کوچکی دیدم که کاملاً دولا شده و خدا آن را لمس کرد و فوراً راست شد . آنگاه دانستم که آن درخت من هستم و همچنین در همان موقع فهمیدم که شفای من در ساعت 3 بعد از ظهر یکشنبه خواهد بود . »

همسایگان فراخوانده شدند

طبق تقاضای بتی ، مادرش همسایگان نزدیک را خبر داد . آقا و خانم جرج استرم ، جان استرم ، خانم جرج تیوبنر و آقا و خانم ارل آدامز . خانم آدامز خواهر خانم باکستر است .
همسایگان کمی قبل از ساعت 2 شروع به جمع شدن کردند ولی جان استرم چون مهمان داشت نتوانست بیاید . حاضرین عبارت بودند از خانم جرج تیوبنر و مادرش ، خانم استراسر و میسوری ، آقا و خانم جرج استرم که همسایگان نزدیک بودند ، آقا و خانم آدامز و دو کودک آنها دونالد نوزده ساله و ویولای هفده ساله و خانم دونالد که در ایموژین ساکن بودند و آقای لارنس لوکز از اواتونا که برادر خانم باکستر بود و برای ملاقات آنها آمده بود و تمام نه نفر اعضای خانواده باکستر .
بتی گفت که قبلاً « دستور » دریافت کرده بود که چه کسی را فرا بخواند . بدین طریق و به همین سبب عده زیادی حاضر بودند . تقریباً در ساعت دو و نیم اکثر حضار در اطاق در کنار صندلی ای که بتی در آن دولا شده بود زانو زده و برای شفای او مشغول دعا بودند .
وقتی در ساعت 3 و ده دقیقه معجزه واقع شد دست خانم ارل آدامز بر پشت دولا شده بتی بود .

پشتش راست می شود

خانم آدامز گفت حس می کردم که پشت بتی به تدریج راست می شود و در چند دقیقه کاملاً عادی شد و غده های اسرار آمیز ناپدید گردید .
تمام حاضرین شهادت دادند که صداهایی شنیده اند و مثل این بود که استخوان ها به جای خود می افتند . خواهر بزرگ بتی ، واندا که هفده سال دارد گفت صداها مثل وقتی بود که متخصص استخوان شهر واناباگو می خواست استخوانهای بتی را جا بیاندازد .
ناگهان بتی راست نشست و آنگاه ایستاد و به طرف یکی از صندلی ها رفت و آنرا بلند کرد و فریاد زد : « ببینید خدایی که من او را خدمت می کنم چه می تواند بکند ! »

گروه حاضر ، البته متعجب گشتند ولی تظاهر غیر عادی نکردند و دختر را آزاد گذاردند که هر چه مایل بود انجام دهد . اولین کاری که مایل بود انجام دهد این بود که نزد همسایه خود جان استرم که نتوانسته بود حاضر شود برود و به او نشان دهد که چه اتفاقی رخ داده است .

همسایه متعجب شد

خانم باکستر فوراً با درخواست او موافقت کرد و او را با ماشین خود به منزل جان استرم که خیلی نزدیک بود برد . بتی گفت که به خانه استرم رفت و آقای استرم از اینکه او راست قدم می زند و با شادی به او نگاه می کند بسیار متعجب شد . آقای استرم از بتی پرسید : « آیا خواب می بیند ؟ » آنگاه از او سوال کرد که مایل است به کلیسا برود یا نه . بتی جواب داد : « هیچ چیز نمی تواند مرا در خانه نگاه دارد . »

و در واقع بتی همراه والدین و عده ای دیگر در همان شب در جلسه کلیسای « خیمه انجیل » در گرانادا حاضر شد و در آنجا به شفای خود شهادت داد . یکسال بیشتر بود که نتوانسته بود در کلیسا حاضر شود .

یکشنبه بعد ، اول سپتامبر ، او دوباره به کلیسا رفت و صبح و شب در دسته سرایندگان سرود خواند و باز به شفای خود شهادت داد. او شادترین دختر جهان بود و همه می گفتند که بسیار خوب سرود می خواند .

در خانه عادی بود

از روزی که شفا یافته بود ، در خانه ، در این چهار سال اولین باری بود که هیچ دردی نداشت . او در خانه و حیاط بطور عادی راه می رود و مادرش گفت که حتی تا « الم کریک » رفته است . سلامتی او موقعی نشان داده شد که دیروز بعد از ظهر از او خواهش کردند که برای گرفتن عکسی دیگر از خانه بیرون بیاید . اینکار را کرد و دوباره به خانه دوید تا لباس تازه خود را بپوشد .

در حیاط با خانواده خود و میهمانان قدم می زد و بعد روی نرده نشست . ناگهان پایین پرید و به داخل رفت و پالتوی خود را پوشید و برگشت . وقت در حدود ساعت 6 بعد از ظهر و هوا تا اندازه ای سرد بود .

یکی از خبرنگاران پرسید : « آیا این پالتوی تازه ای است که پیش از شفای شما خریداری شده ؟» بتی با شادی لبخندی دخترانه زد و گفت : « بلی » . به نظر می آمد که روزگاری را که مادرش او را کمک می کرد تا لباس منزل بپوشد و نمی توانست لباس معمولی دربر کند از یاد برده است .

خانم استرم تایید می کند

وقتی خبرنگاران و کشیش کالینز از خانه باکستر خارج شدند ، به منزل جرج استرم رفتند تا یکی از شاهدان را ملاقات کنند . خانم استرم مشغول تهیه شام بود – سیب زمینی سرخ کرده و گوشت و سالاد و گوجه فرنگی و نان و شیرینی . هر چند اعضای فامیل برای خوردن شام حاضر بودند

ولی کار خود را چند دقیقه ای به تاخیر انداخت تا بتواند با خبرنگاران صحبت کند . واندا باکستر ، خواهر بزرگتر بتی ، خانم استرم را کمک می کرد.
خانم باکستر درباره اینکه بتی دولا بود سخن گفت و اضافه کرد که در دو سالی که با آنها همسایه بوده اغلب او را دیده است . او گفت که وقتی معجزه واقع شد او زانو زده بود و به بتی نگاه نمی کرد ولی در یک لحظه دید که او راست نشسته است و برخاست و صندلی را بلند کرد . سخنان او بطور کلی همان بود که بتی و مادرش گفته بودند .

پدرش خوشحال است

درست وقتی که خبرنگاران می خواستند بیرون بیایند ، ویلیام باکستر ، پدر بتی وارد شد و توسط کشیش کالینز معرفی گردید . صورتش پر از شادی بود و به نظر می آمد که شادمان ترین فرد جهان است ، هر چند تا اندازه ای برای گرد و روغنی که در اثر راندن تراکتور روی لباس هایش وجود داشت خجل بود . او گفت : « ما می توانیم به اندازه کافی ببینیم و بشنویم که به این چیزها ایمان آوریم ، ولی این واقعه به همه ما ثابت می کند که قدرتی مافوق وجود دارد که از ما توجه می کند . »
آقای باکستر کمی دو دل بود از اینکه عکس او را با لباس کارش بگیرند ولی بالاخره رضایت داد که با دخترش واندا که با پیش بند از آشپزخانه خارج شد و صورتش سرخ و مانند پدرش خوشحال بود عکس بگیرد .
اعضای خانواده باکستر اشخاص معمولی و سالمی بودند و بتی هم البته دیگر مانند ماههای گذشته برای مادرش باری نبود .

همسایگان خوشحالند

تمام اطرافیان از این اتفاق عجیب بسیار شادمان بودند . شایعات زیادی در این مورد بوجود آمد و بعضی از آنها در اثر تکرار زیاد غرق آمیز و دور از حقیقت بودند .
بتی قول داده بود که از خود به خوبی مواظبت کند . هم دانشمندان و هم ایمان داران به وضعیت او اظهار علاقه می کنند . برای بتی و خانواده اش شکی وجود ندارد که او بطور دائم شفا یافته است و البته امید هم همین است .
واقعا این عجیب ترین اتفاقی است که خبرنگاران روزنامه « دیده بان » تا کنون گزارش داده اند . این ملاقات ممکن بود ساعت ها طول بکشد .

یادداشتهایی درباره وضعیت بتی

یک ماه پیش ، بتی باکستر توسط یکی از پزشکان فرمونت مورد معاینه قرار گرفت . با رضایت بتی و مادرش ، خبرنگاران با این پزشک مصاحبه کردند .
پزشک گفت : « من عقیده نداشته ام که چنین معجزه ای که شما بیان کرده اید ، غیر ممکن است . در واقع کاملاً متحمل است . من به بتی توصیه کردم که برای معاینه به روچستر برود . من از شنیدن خبر شفای او خوشحالم و امیدوارم که سلامتی او ادامه یابد . »

امروز برای بتی و خانواده اش روز شادی بود . آنها به اواتونا حرکت کردند که پدر و مادر بزرگ بتی را که آقا و خانم فرانک لوکز نام دارند ، ببینند و در نظر دارند که اقلاً تا جمعه آن آنجا بمانند . این اولین تعطیلی او در این مدت طولانی بوده است .
فقط یک عکس از این دختر خانم باکستر در حالت فلج گرفته شده و آن هم در روز شفای او بوده است . این عکس هنوز به دست آنها نرسیده زیرا برای ظهور و چاپ فرستاده شده بود . خانواده باکستر وقتی عکس را دریافت داشتند با عکس دیگری که فوراً بعد از شفای او برداشته شده به دفتر روزنامه خواهند فرستاد .
بتی دختری بسیار مذهبی بوده و در کار مدرسه یکشنبه و سرود خواندن در دسته سرایندگان کلیسا بسیار فعال بوده و از آنها احساس مسرت می کرده است .
در اطاق نشیمن باکستر تصویر مسیح آویزان است و خانم باکستر می گوید که این عکس بیش از همه عکس ها مورد علاقه بتی می باشد . بتی بر صندلی راحتی نشسته و مدتی طولانی به آن عکس فکر می کرده است . پلاک دیگری در اطاق دیده می شود که این کلمات روی آن نوشته شده « خدا سر این خانواده است » .
سایر اطفال خانواده باکستر خیلی خوشحال و سالم به نظر می آیند . راس چهار ساله از درخت سیبی پایین آمد و سیبی که تقریباً به اندازه سر نامرتب خودش بود در دست داشت. با سگ خود هم خیلی شئخی می کرد و شش هفت بچه گربه همه جا می دویدند . کنت شش ساله که موهایی طلایی تقریباً سفید داشت مثل راس کوچک فعال بود. او هم با سگ بازی در می آورد . کنت و بیلی دوازده ساله لباس مدرسه تازه پوشیده بودند زیرا اولین روز شروع مدارس بود . ایولین سیزده ساله دختر آرام تری است . ولی فرصت ها را از دست نمی دهد . او دوید و پیش از اینکه اولین عکس برداشته شود لباسش را عوض کرد .
کشیش و خانم کالینز هر دو از انتشار سرگذشت بتی ناراضی بودند . کشیش کالینز گفت : « صحیح است که معجزه ای انجام شده ، ولی اگر انتشار یابد ، فرصتی به دست اشخاص کنجکاو خواهد داد که مزاحم بتی شوند و این برای دختز نوجوانی چون او تاثیر نامطلوبی خواهد داشت .»
وقتی تذکر داده شد که هم اکنون صحبت های زیادی در این مورد می شود ، و گفته شد که اگر گزارش ساده و صحیح در مورد این اتفاق چاپ شود نه تنها مانعی نخواهد بود بلکه به نفع مسیحیت و باعث تقویت ایمان به خدای ابدی خواهد گردید ، شبان کلیسا موافقت کرد که با خبرنگاران همراهی کند .
این روزنامه سعی کرده است ، بدون اینکه تحت تاثیر احساسات قرار گیرد و با مصاحبه هایی که با آشنایان بتی بعمل آورد ، تمام واقعیت این اتفاق را عرضه بدارد . یکی از عللی که ما اینکار را کردیم این بود که به شایعات اغراق آمیز و افسانه های غلط که هم اکنون رواج یافته خاتمه دهیم !
این یکی از عجیب ترین و جذاب ترین سرگذشت هایی است که در این روزنامه چاپ شده است .
این اتفاق تاثیر زیادی در تقویت ایمان محیط بتی داشته است .

شهادت شخصی کسانی که بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 در خانه روستایی باکستر نزدیک گرانادا مینسوتا شاهد عینی شفای بتی باکستر بوده اند .

برای اطلاع علاقمندان

من وقتی بتی شفا یافت در خانه باکستر بودم و با چشمان خود شفای او را دیدم . او را بیش از آن که شفا یابد می شناختم . من دیده بودم که چقدر رنج می برد و چگونه مفلوج و بیچاره بود و می دانم که چگونه مثل یک دختر معمولی سالم و قوی شد و امروز هم سالم و قوی است .
بتی یک روز پیش از آنکه شفا یابد از من در خواست کرد وقتی شفا یافت من شهادت بدهم . من قول دادم که اینکار را انجام دهم .
بتی به دست خدا که دعاها را اجابت کرده بود شفا یافت .

جرج استرم
گرانادا ، مینسوتا

برادر کالینز عزیزم
مطمئنم که نمی توانم چیزی به شهادت بتی اضافه کنم فقط باید بگویم که می دانم سرگذشتی که او بیان می دارد راست است . من خیلی به منزل آنها رفته ام ، هم پیش از شفا و هم بعد از آن . من می دانم که مرض او چقدر شدید بود . من همانطوری که خودش شرح می دهد او را مفلوج دیده ام. مخصوصاً به یاد دارم که دو روز قبل از شفا یافتن دنبال من فرستاد . مثل ملاقات کوتاهی در بهشت بود. او گفت که دو روز بعد شفا خواهد یافت و از شوهرم جورج و من در خواست کرد در در آنجا حاضر باشیم . وقت رفتن ما را هم به ما گفت (ساعت دو و نیم به بعد) .
من چندین بار وقتی بتی شهادت می داد ، شخنان او را شنیده ام و هیچ بار نتوانسته ام از اشک ریختن خودداری کنم زیرا به یاد آورده ام که به علت بیماری بتی تمام خانواده چقدر ناراحت بودند و بعلاوه خود بتی چه درد وحشتناکی داشت . اعضای خانواده باکستر اشخاص عادی هستند و کاری که خدا برای آنها انجام داده برای تمام کسانی که خود را فروتن ساخته و با قلبی پر از ایمان او را جستجو می کنند ، خواهد کرد .

بانو جرج استرم
گرانادا ، مینسوتا

شهادت خانم باکستر مادر بتی ، که بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 در موقع شفای بتی حضور داشته .
شهادت شخصی من درباره شفای دخترم بتی ، روزی است که هرگز فراموش نخواهم کرد . روز 24 اوت 1941 بود که منجی عظیم ما بدن رنجور بتی را لمس فرمود و در آن بعد از ظهر یکشنبه او را کاملاً شفا بخشید .
وقتی برای دعا کردن زانو زدیم ، قدرت عظیم خدا بر ما قرار گرفت . از آن به بعد به خوبی نفهمیدم که چه شد . من حتی پیش از آن که بتی شفا یابد بر پا خاستم و خدا را شکر می کردم و من خود می خواندم ، زیرا می دانستم خداوند او را شفا خواهد داد . خدا به من و همچنین به بتی وعده داده بود که آن روز بعد از ظهر شفا خواهد یافت و من در آن موقع کاملاً در انتظار شفای او بودم.
خداوند به بتی فرصت گرانبهایی داده است که مژده انجیل را به هزاران نفر برساند که چگونه عیسی ، مانند روزهای اول مسیحیت ، می تواند تمام گناهان را ببخشد و مردم را شفا دهد . ما می دانیم که « عیسی دیروز و امروز و تا ابدالاباد همان است » . نام قدوس او متبارک باد .
بانو باکستر
کوچه شماره 3 بلوارت – مینسوتا

شهادت بانو جرج تیوبنر : آموزگار مدرسه یکشنبه بتی :

وقتی برای شفای بتی باکستر ، حتی پیش از اینکه زمان آن تعیین شود ، دعا می کردم اطمینان داشتم که او شفا خواهد یافت و مبشر خواهد شد . نمی دانستم چه موقعی شفا خواهد یافت ، ولی هنگامی که در آن بعد از ظهر یکشنبه 24 اوت 1941 به منزل باکستر نزدیک می شدم ، دعا می کردم که خدا مرا مطمئن سازد که چه موقعی شفا خواهد یافت . به من جواب داده شد که همان روز بتی شفا خواهد یافت و من انتظار آن را داشتم .
چیزی اتفاق افتاد که برای من غیر منتظره بود . بعداً خواهم گفت که چه بود .
وقتی دوستان جمع می شدند مثل این بود که همه منتظر اتفاقی هستند . وقتی وقت نزدیک می شد ، بتی آب خواست . خواهرش ، واندا ، برای او گیلاسی آن و لوله آورد زیرا بتی نمی توانست سر خود را به اندازه ای بلند کند که بتواند با گیلاس بدون لوله آب بخورد . او بر یک صندلی نشسته و سر خود را بر زانوی خود تکیه داده بود .
ساعتی که بتی مطمئن بود خوب خواهد شد نزدیک شد . خانم باکستر گفت « حال موقع آن است که دعا کنیم » . بتی هنوز روی صندلی بزرگ نشسته بود . واندا ، خواهر بتی ، و خاله او خانم ارل آدامز ، در یک طرف صندلی و خانم باکستر و من هم در طرف دیگر آن زانو زدیم . خانم باکستر از من خواهش کرد که دعا کنم . من دعای مختصری کردم زیرا فکر می کردم مطلب زیادی برای گفتن نداشتم . خانم باکستر از بتی پرسید که آیا مایل است دعا کند . او نه جواب داد و نه دعا کرد . مادرش برای دومین بار پرسید که آیا می خواهد دعا کند . باز هم نه جوابی شنید و نه دعا .
این موضوع به نظر من خیلی عجیب آمد . به بتی نگاه کردم . مثل این بود که او مشغول نگاه کردن چیزی است . در جنوبی اطاق باز بود و ناگهان چیزی مانند بادی شدید اطاق را پر کرد .
سپس بتی گفت « اوه ، می بینم که عیسی می آید ! » بعد برای او شرح داد که چگونه رنج کشیده و با صبر در انتظار آمدن و شفا دادن او بوده است . آنگاه ، ناگهان بر جای خود ایستاد دست های خود را بالای سر آورد و فریاد کرد « او مرا شفا داد ! » سپس با دسا های خود که تا یک دقیقه پیش مفلوج بود ، یکی از صندلی ها را برداشت و بالای سرخود نگاه داشت و فریاد زد « ببینید خدای من برای من چه کرده است » .
حالا به شما می گویم که برای خودم چه اتفاقی افتاد که انتظار آن را نداشتم . من انتظار داشتم که بتی باکستر شفا یابد ، ولی ولی انتظار نداشتم که برای من این اتفاق بیافتد . وقتی دست های خود را روی بتی گذاردم ، قدرت خدا که او را لمس کرد و شفا داد ، بر من نیز قرار گرفت . کلمات نمی توانند این موضوع را بیان و تشریح کنند . شگفت انگیز ترین تجربه ای بود که من تا کنون داشته ام . من هیچگاه احساسات خود را بروز نمی دهم و این موضوع را تمام دوستانم می دانند ولی این طور به نظر می آمد که اگر احساسات خود را به نحوی بروز ندهم و خالی نکنم ، بدنم منفجر می شد .
دوستان عزیز ، من ایمان دارم که این فقط نمونه ای است مختصر از آن احساسی که مقدسین خداوند در وقتی که منجی مبارک ما را روبرو ببینند خواهند داشت . اوه ، اگر قوم خدا فقط به او اجازه دهند که زندگی آنها را رهبری کند ، خدا برای آنها چه کارهایی خواهد کرد !
من شفای بتی و تجربه خود را برای عده زیادی تعریف کرده ام و هم برای مقدسین و هم گناهکاران باعث برکت بوده است . خدا کند که این شهادت وسیله گردد که عده زیادی به خداوند عیسی مسیح برای نجات و شفای خود ایمان آورند .

بانو جرج تیوبنر
مینباگو ، مینسوتا

خاتمه

دوست عزیز :
اکنون که این کتاب را مطالعه نمودی ، چند دقیقه فکر کن . این سرگذشت فقط یکی از صدها بلکه هزاران شهادت های کسانی است که در این روزهای بیداری روحانی و پر از برکات ، از قدرت معجزه آسای خدا بهره مند می گردند . عیسی مسیح هیچگاه تغییر نیافته است . کتابمقدس می گوید « عیسی مسیح دیروز امروز و تا ابدالاباد همان است » (عبرانیان 13: 8) . او تبعیض قائل نمی شود . او مایل است که تمام مردم را برکت دهد و کمک فرماید . او مایل است تو را کمک کند – فرق نمی کند که احتیاج تو چه باشد . امروز می فرماید « بیایید نزد من ای تمام زحمتکشان و گرانباران و من شما را آرامی خواهم بخشید » (متی 11 : 28) .
آری ، او می تواند و اگر نزد او بیایی تو را کمک خواهد فرمود . او از میان مردگان برخاست . می فرماید « تمامی قدرت در آسمان و زمین به من داده شده است » . به این سخنان ایمان آور. او تنها جواب کامل برای زندگی تو در این جهان حاضر و جهان آینده می باشد .
اکنون به جایی برو که تنها باشی. با خدا خلوت کن و آزادانه به نام عیسی مسیح با او سخن بگو . تمام مسائل و مشکلات خود را با او در میان بگذار و او خواهد شنید . با ایمان به صلیب نگاه کن و ببین که عیسی در آنجا به جای تو جان سپرد . « اینک بره خدا که گناه جهان را بر می دارد » . این سخنان را یحیی تعمید دهنده ، وقتی که به عیسی اشاره می فرمود ، بیان داشت . عیسی در صلیب جای تو را گرفت و به جای تو به شدت مجازات شد . او جان داد تا گناه تو را کفاره کند . خود را کاملاً به او تسلیم کن .
از او درخواست کن که گناهانت را با خون گرانبهای خود بشوید و او اینکار را خواهد کرد . « خون عیسی مسیح ما را از هر گناه پاک می سازد » (اول یوحنا 1 : 7) .
از او در خواست کن که مرض ، درد و هر ضعف تو را شفا دهد و اینکار را خواهد کرد . « او ضعف های ما را گرفت و مرض های ما را برداشت . . . و از زخمهای او ما شفا یافتیم . » (متی 8 : 17 و اشعیا 53 : 5) .
از او درخواست کن که حیات جاوید به تو عطا کند و اینکار را خواهد کرد . « گوسفندان من آواز مرا می شنوند و من آنها را می شناسم و مرا متابعت می کنند و من به آنها حیات جاودانی می دهم و تا به ابد هلاک نخواهند شد . . . » (یوحنا 10 : 27 و 28) .
کتابمقدس می گوید که تمام وعده های خدا درباره تو در عیسی مسیح بلی و آمین است (دوم قرنتیان 1 : 20) . هر چه قول داده است انجام می دهد . بنابراین وقتی دعا کردی و تمام وجود خود را به او سپردی ، می توانی مطمئن باشی که خدا تو را بخشیده و شفا و برکت داده است . با تمام قلب شروع به شادی کن و به عیسی مسیح و قدرت عظیم او ایمان داشته باش . روح خدا در تو شهادت خواهد داد و در قلب خود خواهی دانست که فرزند خدا شده ای .
حال که با تمام قلب به سوی او می آیی خداوند تو را به فراوانی برکت دهد ، گناهانت را بیامرزد ، مرض های تو را شفا دهد و به تو حیات جاوید عطا فرماید . آمین .
« به خدا تقرب جویید تا به شما نزدیکی نماید » (یعقوب 4 : 8) .
« مرا خواهید طلبید و چون مرا به تمامی دل خود جستجو نمایید ، مرا خواهید یافت » (ارمیا 29 : 13) .